برادر شهید مدافع حرم علیرضا مرادی در گفت‌وگو با «جوان» روایتگر روزهای تلخ و شیرین اوست

شهادت «علیرضا» بچه‌محل‌هایمان را تکان داد

■ احمد محمدتبریزی

منطقه ۱۸ و مشخصاً شهرک ولیعصر(عج) تهران تا به حال چندین شهید را در راه دفاع از حرم اهل بیت(ع) تقدیم کرده است. جوانان شجاع و باغیرتی که از دل این منطقه جنوب شهری راهی سوریه شده‌اند تا اجازه هیچ‌گونه بی‌حرمتی به حرم اهل بیت(ع) ندهند. علیرضا مرادی یکی از جوانان دهه شصتی است که ۲۱ دی ماه در سوریه به شهادت رسید. حالا در نبودن‌های علیرضا، با برادرش مصطفی مرادی همکلام شدیم تا روایتگر تلخ و شیرینی‌های زندگی یک شهید باشد.

■■■

برادرتان از چه زمانی به طور جدی به فکر اعزام به سوریه افتاد؟

هفت، هشت ماهی می‌شد که دنبال اعزام به سوریه بود. البته یک مدت خودش کارهای اعزام بچه‌ها را انجام می‌داد و آنها را ساماندهی می‌کرد. علیرضا از بچگی در بسیج بود. بزرگ‌تر که شد وارد بازار کار شد. یک شرکت یوپی‌وی‌سی زد و مشغول بود. خودمان ماندیم ناگهان چه اتفاقی افتاد که تمام کارهایش را رها کرد و دنبال اعزام به سوریه شد.

شهید متولد چه سالی بود؟

علیرضا متولد ۱۳۶۸ بود و عکس‌هایش در فضای مجازی برای پنج، شش سال پیش است و عکس جدیدی از او نداشتیم تا در اختیار رسانه‌ها قرار دهیم. بچه مظلومی بود و هر چه می‌گفتیم می‌خندید. به عنوان برادر بزرگ‌ترش اگر از دستش ناراحت می‌شدم و سرش داد می‌زدم باز می‌خندید. اصلا اهل کینه‌گرفتن و ناراحت شدن نبود. هر چند شیطنت‌های خاص خودش را داشت.

چرا بعد از حضور در بسیج دنبال کارهای نظامی نرفت و شغل آزاد داشت؟

علیرضا تا پای استخدام در سپاه رفت و یک ماه آموزش هم گذراند ولی رفتن به سپاه را رها کرد. بعد از آن دنبال کار آزاد رفت. ولی فعالیتش در بسیج قطع که نشد، بیشتر هم شد. بچه‌ها را به اردو می‌برد و در کارهای بسیج حضوری فعال داشت. علیرضا در پایگاه المهدی مسجد باب‌الحوائج در منطقه ۱۸ فعالیت می‌کرد.

بحث حضورش در سوریه که پیش آمد چه نظراتی داشت و چه صحبت‌هایی درباره رفتنش می‌کرد؟

می‌گفت آنجا حریم و سنگر اسلام است و نباید اجازه بدهیم کسی تعدی و تعرض کند. تقریبا هشت، ۹ ماهی بود که به فکر رفتن به سوریه بود و در کارهای مربوط به اعزام شرکت می‌کرد. حتی اربعین به علیرضا گفتیم ما می‌خواهیم برویم کربلا، تو هم اگر می‌خواهی همراه ما بیا که جواب داد این کارمان واجب‌تر است و ان‌شاءالله سال بعد یا عید با هم به کربلا می‌رویم. خیلی اصرار کردیم تا اربعین در کربلا کنارمان باشد ولی تأکید می‌کرد که کار بچه‌های مدافع حرم واجب‌تر است. آنها پاسپورتشان گیر کرده و باید هرچه زودتر کارهایشان را انجام داد.

فضای خانواده‌تان چطور بود؟ پدر و مادرتان مخالفتی با حضور علیرضا در سوریه نداشتند؟

خانواده‌مان مذهبی هستند و علیرضا هم در همین فضا و حال و هوا بزرگ شد. علیرضا از ۱۲ سالگی عضو بسیج بود و حضوری فعال در بسیج داشت. از لحاظ مذهبی علیرضا یک بچه هیئتی تمام عیار بود. ما هیئت هفتگی داریم که او هم عضو هیئت بود. پدر و مادرم در ابتدا موافق نبودند موافق نبودند و بعداً راضی شدند و خودشان هم راهی‌اش کردند.

یعنی والدین‌تان با اطلاع از تمام خطراتی که ممکن بود پیش‌روی پسرشان قرار بگیرد باز هم اجازه رفتن دادند؟

البته دو ماه پیش گفت می‌خواهم به سوریه بروم که ما مخالفت کردیم. گفتیم تکلیف کارت را روشن کن و نمی‌شود همین‌طور کارگاه و کارت را رها کنی. گفت که نه! برای رفتن نمی‌توان خیلی تعلل کرد و باید هرچه زودتر بروم. تا اینکه پدرم به علیرضا گفت و او هم دیگر کوتاه آمد. پدرم گفت اول تکلیف کارت را روشن کن بعداً هر وقت که خواستی برای رفتن اقدام کنی هیچ مشکلی وجود ندارد و می‌توانی بروی. بعد از آنکه کارهایش را درست کرد اول برج ۱۰ به پدرم گفت که قصد رفتن دارد و می‌خواهد به سوریه برود. در این مدت هم پدرم حرفی در این رابطه با علیرضا نزده بود. پیش خودش فکر می‌کرد شاید فقط در زبان بگوید و رفتنش را هیچ‌وقت عملی نکند. هفته دوم دی ماه به مادرم گفته بود که ساکش را جمع کند. مادر و پدرم هم تعجب کرده‌بودند. بعد روبوسی کرده بود که مادرم گفت ساکت را جمع نمی‌کنم تا نتوانی بروی. علیرضا هم گفت عیبی ندارد یک تکه لباس بدهید تا بروم. وقتی دیدند جدی است و برای رفتن اصرار و عجله دارد پدر و مادرم دیگر مقاومت نکردند. حتی به من هم چیزی نگفته بود و وقتی آنجا رفت و به من زنگ زد تازه فهمیدم به کجا رفته است. در همان تماس گفت که سه‌شنبه می‌آیم ولی ما روز سه‌شنبه خبر شهادتش را شنیدیم. دوشنبه شهید شده بود و سه‌شنبه پیکرش را آوردند.

واکنش پدر و مادرتان نسبت به شهادت پسرشان چه بود؟

پدرم اولش ناراحت شد و بلند گریه می‌کرد ولی کمی که آرام شد می‌گفت الحمدلله. منظورش این بود خدا را شکر که عاقبت بخیر شد.

خودتان فکر می‌کردید یک روز برادر کوچک‌ترتان شهید شود؟

وقتی خبر شهادتش را شنیدم و پیکرش برگشت و دوستانش از روز شهادتش گفتند من جا خوردم. علیرضا در کار آزاد هم خیلی موفق بود و توانست خانه و ماشین بخرد. اصلا در قید و بند پول نبود. شاید بعضی‌ها بگویند مدافعان حرم برای پول به سوریه می‌روند ولی اصلاً چنین نیست. من وقتی چنین حرف‌هایی را می‌شنوم می‌خندم. خیلی از دوستانی که از آنجا می‌آیند می‌گویند بعد از ۴۵ روز که می‌خواهیم برگردیم در فرودگاه، ۷۰ دلار که به پول ایران نزدیک ۳۰۰ هزار تومان می‌شود به ما می‌دهند تا خرید کنیم. علیرضا دست و بالش خیلی باز بود و بستگان هم تعجب کرده بودند او که نسبت به سنش درآمد خوبی داشت چرا اینها را ول کرد و رفت.

مثل اینکه همراه با دیگر بچه محل‌هایشان هم بوده‌اند؟

یکی از دوستان علیرضا دو ماه قبل از شهادتش در کوچه روبه‌رویی‌مان شهید شد. سیدمصطفی موسوی ۲۱ آبان به شهادت رسید و برادر من ۲۱ دی ماه شهید شد. هر دو بچه یک مسجد بودند و با هم رفیق بودند. حتی کارهای اعزام مصطفی را هم علیرضا انجام داد. مرتضی کریمی جزو یکی از بهترین رفیق‌های ما بود. روز رفتن که برای خداحافظی آمده بود من به او گفتم که برادرِ من هم می‌خواهد بیاید که در جواب گفت اگر بخواهد بیاید هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. منظورش این بود اگر اهل‌بیت نظر کنند آدم را می‌برند. آنجا هم با هم بودند و با فاصله یک ربع از هم شهید شده‌اند. مرتضی فرمانده گردان بود و برادرم جلوی او داد می‌زند که برگرد عقب که او را می‌زنند. علیرضا، او و یکی دیگر از بچه‌های مجروح را به عقب می‌کشد و می‌آید سومین نفر را هم به عقب ببرد که شانه‌اش را می‌زنند. شهید کریمی با حالتی گریان می‌گفته که بچه‌ها را پرپر کردند و به بچه‌ها می‌گوید بلند شوید بروید علیرضا را عقب برگردانید که تا می‌روند او را به عقب برگردانند می‌بینند پهلویش تیر خورده است. مرتضی کریمی هم تیر خورده بود و ۱۰ دقیقه‌ای حالش خراب بود. وقتی ماشین آمد که بچه‌ها را پشت ماشین سوار کند موشک به آنها می‌خورد. آنها هم شهید می‌شوند.

وقتی برادرتان خبر شهادت دوستش را شنید چه واکنشی نشان داد؟

اتفاقاً پدر شهید موسوی می‌گفت زمانی که پسرم شهید شد علیرضا خیلی کار انجام داد و بسیار فعال بود. یکی از دوستانش می‌گفت علیرضا دم در خانه‌مان آمد و گفت اعزام دست ماست و بیا به سوریه برویم. علیرضا به دوستش می‌گوید دری برای شهادت باز شده و بیا حضور پیدا کنیم. بچه‌هایی که آن روز آنجا بودند می‌گویند آن روز آتش خیلی سنگین بود و همه روی زمین خوابیده بودند و تعجب کردند که علیرضا یک دفعه بلند شد و دو نفر را به عقب کشید. وقتی صدایش می‌کردیم که نرود می‌خندید. حتی زمانی هم که تیر خورد و به زمین افتاد باز لبخند به لب داشت. بچه‌ها می‌گفتند ما با ۱۵ سال سابقه نظامی‌گری و آموزش دیدن نمی‌دانیم او چطور در میان آن همه آتش سرپا ایستاد و بچه‌ها را عقب کشید.

به نظرتان چه چیزی بچه‌های پایگاه المهدی را آنقدر فعال کرده است؟

پایگاه المهدی از ابتدا همینگونه بوده است و در همه مراسم‌ها شهرک ولیعصر پیشرو هستند. این پایگاه در منطقه ۱۸ پایگاه فعالی است. بچه‌های قدیمی زیادی دارد که سال‌هاست هم را می‌شناسند. مثلاً در پایگاه‌های دیگر چنین موردی کمتر دیده می‌شود و هر چند سال یک بار نفرات عوض می‌شوند. اما در این پایگاه قدیمی‌ها خیلی بیشتر هستند و بچه‌هایی که از سال ۶۵ در پایگاه فعالیت داشته‌اند همچنان در پایگاه حضور دارند. پایگاه جو خیلی خوبی دارد. داوطلب برای اعزام هم زیاد دارد. مثلاً اگر ۳۰۰ نیرو داشته باشد، ۲۹۵ نفر خواهان اعزام هستند. حتی یک گردان هم برای خودشان درست کرده‌اند و قرار گذاشته‌اند ۵۰ شب در مسجد جمع شوند. از همین رو برای نماز جماعت دیگر جا نیست.

شهید امیدواری هم از بچه محل‌های شماست؟

شهید امیدواری یک خیابان از ما بالاتر بود و آنجا با هم بودند. برادر من، شهید امیدواری، کریمی و قربانخانی در سوریه با هم بودند. بعد از شهادت این بچه‌ها یک عده که اصلاً به چهره‌شان نمی‌خورد پای کار آمده‌اند. کسانی که بچه هیئتی نبوده‌اند الان پای ثابت هیئت‌ها شده‌اند. خیلی برایمان جالب است پس از شهادت این بچه‌ها بسیاری از اهالی محل که عضو بسیج هم نیستند الان جزو گردانی که مسجدمان درست کرده، آمده‌اند یا برای ثبت‌نام در سوریه آمده‌اند. می‌گویند خون این بچه‌ها محل را تکان داده است. شهید امیدواری خوابی می‌بیند که بچه‌ها در صف ایستاده‌اند و خانمی نورانی می‌آید ۱۳ نفر را از صف جدا می‌کند و دقیقا همان‌ها شهید می‌شوند. از این جمع حسین امیدواری اولین نفر شهید می‌شود و نفرات بعدی بعد از او به شهادت می‌رسند. حسین امیدواری خیلی بچه مظلوم و بااخلاصی بود. معلوم بود این بچه زمینی نیست. اینهایی که با هم دوست بودند همه با هم شهید شدند.

وصیت‌نامه

متن وصیتنامه شهید علیرضا مرادی که چند روز قبل از شهادتش نوشته شده است:

«به تاریخ ۹۴/۱۰/۵ ساعت ۲۳/۳۰، چند سطری وصیتنامه می‌نویسم. علی وار زیستن و علی‌وار زندگی کردن را و حسین‌وار زیستن و حسین‌وار زندگی کردن و حسین وار شهید شدن را دوست می‌دارم. شهادت در قاموس اسلام کاری‌ترین ضربات را بر پیکر ظلم، جور، شرک و الحاد می‌زند و خواهد زد. ببین ما به چه روزی افتاده‌ایم و استکبار جامعه را به لجنزار کشیده است ولی چاره‌ای نیست، این‌ها سد راه اسلام شده‌اند و باید برداشته شوند تا راه تکامل طی شود. مادر جان و پدر جان شما را قسم می‌دهم که اگر به خاطر من گریه کنید اصلاً از شما راضی نخواهم بود، زینب وار و علی وار زندگی نمایید و مرا به خدا بسپارید».

اللهم الرزقنا شهاده فی سبیلک

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید غلامرضا الماسی که ۲۷ سال گمنام بود

انتظار یعنی ثانیه‌هایی که یک عمر می‌گذرند

■ صغری خیل فرهنگ

شماره خانواده شهید گمنام غلامرضا الماسی که به دستم می‌رسد، مشتاق می‌شوم بدانم چه کسی این بار راوی رشادت شهیدی خواهد شد. دعا می‌کنم گذشت زمان پدر و مادر این شهید را از بین ما نبرده باشد چراکه بهترین راوی برای شهیدشان هستند و کسی نمی‌تواند جای آنها را پر کند. ارتباط برقرار می‌شود و مادری با صدای رنجور و خسته همکلام‌مان می‌شود. مادر که معصومه قندی نام دارد سعی می‌کند از زیر بار گفت‌وگو فرار کند. لحظاتی بعد محمد الماسی پدر گوشی را می‌گیرد، باب گفت‌وگو را با ما باز می‌کند و از فرزندش می‌گوید. اما بعد گویی مادر هم سرذوق می‌آید و سر حرف را از شهیدش سر باز می‌کند تا از ۲۷ سال مفقودی پیکر غلامرضا و سال‌های چشم انتظاری بگوید. برای خانواده شهدای گمنام، گذر هر ثانیه برابر با یک عمر چشم انتظاری است. گفت‌وگوی ما با این پدر و مادر شهید را پیش‌رو دارید.

پدر شهید

■ **در شهادت سبقت گرفت**

من محمد الماسی، متولد ۱۳۲۳، پدر شهید غلامرضا الماسی هستم. من چهار پسر و دو دختر داشتم. از میان فرزندانم غلامرضا افتخار خانه‌ام شد. متولد ۱۳۴۹ بود. سنش کم بود که می‌خواست به جبهه برود. ابتدا وارد بسیج شد و فعالیتش را از مسجد فاطمی محله‌مان آغاز کرد. غلامرضا اولین فرزندمان بود. مدتی در جبهه بود و بعد از اینکه به مرخصی آمد به او گفتم: بابا جان! این بار شما بمان خانه تا من جبهه بروم. بعد از من بزرگ خانه شما هستی. غلامرضا گفت: بابا شما چه بروی و چه نروی، من به جبهه می‌روم و منتظر نمی‌شوم. این بار او بود که گوی سبقت را از من ربود و راهی شد. بار دوم مراسم تشییع پیکر سردار شهید حسین خرازی بود که به خانه آمد. اما بلافاصله بعد از اتمام مراسم دوباره راهی شد. این آخرین مرتبه‌ای بود که او می‌رفت. در نهایت باز هم از من جلو افتاد و در عملیات کربلای ۸ به شهادت رسید. سال‌ها چشم انتظارش بودیم. هر جا اعلام می‌کردند خبری از تفحص شهدا شده است، می‌رفتیم و چیزی جز غم عایدمان نمی‌شد. اما این روزها که شناسایی شده و بازگشته خدا را شکر می‌کنم اما چشم انتظاری ما تمام نشده، آنکه ما منتظر آمدنش هستیم هنوز ظهور نکرده است. امیدوارم فرزندی که تقدیم انقلاب کردم ان‌شاءالله فدای ولایت و مکتب امام حسین(ع) باشد. این روزها این ایام که خبر شهادت رزمندگان مدافع حرم را می‌شنوم، با خود می‌گویم اگر غلامرضا بود با او می‌رفتم برای دفاع از حرم بی‌بی زینب(س). اگر ۱۰ پسر داشتم همه را برای دفاع از اسلام در سوریه و عراق راهی می‌کردم.

مادر شهید

من هرچه از شهیدم بگویم، کم گفته‌ام. پسرم وقتی راهی جبهه می‌شد به من می‌گفت: مادر جان لباس‌ها را نشوی. همه را در گوشه‌ای جمع کن تا من بیایم. خودم همه را برایت می‌شویم. قبل از اعزامش همه کارهای خانه را کرد، یک خانه تکانی حسابی. این کارهایش قبل از رفتن دلم را می‌لرزاند. خبر شهادتش را که آوردند باورم نمی‌شد. همان شب شهادتش خواب دیدم که دشمن حمله کرده و او به شهادت رسیده است. در زمان گمنامی و نبودن‌هایش، همیشه خانه را می‌گشتم. پیش خودم تصور می‌کردم که احتمالاً در حمام باشد. به حمام می‌رفتم اما خبری نبود. سراسیمه به داخل اتاق بر می‌گشتم اما در اتاق نبود. به زیرزمین خانه می‌رفتم و با خود می‌گفتم احتمالاً در زیرزمین مشغول کاری است! اینگونه بود که معنای مفقودالاثر را متوجه شدم. یعنی چیزی که دیگر اثری از او نباشد. از همان روزهای ابتدایی جنگ هر بار که تشییع شهیدی بود، چادرم را برمی‌داشتم و راهی می‌شدم. تا همین چند وقت پیش همین طور بودم. هر زمان خبر آمدن شهدا را می‌شنیدیم با همسرم راهی می‌شدیم. این رفتن‌ها و همراهی شهدای گمنام را جزو واجبات می‌دانستیم. خیلی هم دنبال نشانی از شهید بودیم اما خبری نبود که نبود. شهیدم جثه‌ای ریز داشت، آن زمان که غلامرضا می‌خواست برود از خواهرزاده‌ام خواست او را با خودش به جبهه ببرد. خواهرزاده‌ام گفت خاله جان اگر جانباز، اسیر یا شهید شود من از روی شما خجالت می‌کشم. برای همین غلامرضا را با خودش نبرد. غلامرضا خودش از بسیج ثبت نام کرد. یک بار آمد خانه و گفت مادرجان ثبت‌نام کرده‌ام که جبهه بروم. من گفتم پسرم، بابا هم اسمش را نوشته که برود. گفت: من می‌روم اما صبر کند وقتی من برگشتم بابا برود. دردانه‌ام در جبهه امدادگر بود که در محاصره دشمن می‌افتد. مشغول مداوای زخمی‌ها بود که خبر محاصره را به او می‌دهند. آنهایی که توانستند عقب آمده بودند اما او نتوانسته بود برگردد. وقتی خبر شناسایی پیکرش را به من دادند باور نکردم. مات و مبهوت ماندم. چند باری خوابش را دیدم. در خواب لباس اسرا را به تن کرده بود و یک اورکت در دست داشت. گفتم: کجایی مادر؟ گفت: مامان من که آزاد نبودم تا بتوانم پیش شما بیایم.

۲۷ سال بی‌خبری، ۲۷ سال چشم انتظاری، شما فقط یک عدد می‌شنوید و ما معنای این سال‌ها را که به بیقراری، دلتنگی، غم و انتظار گذشت را با جان و دل حس کرده‌ایم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۴۷۶۲

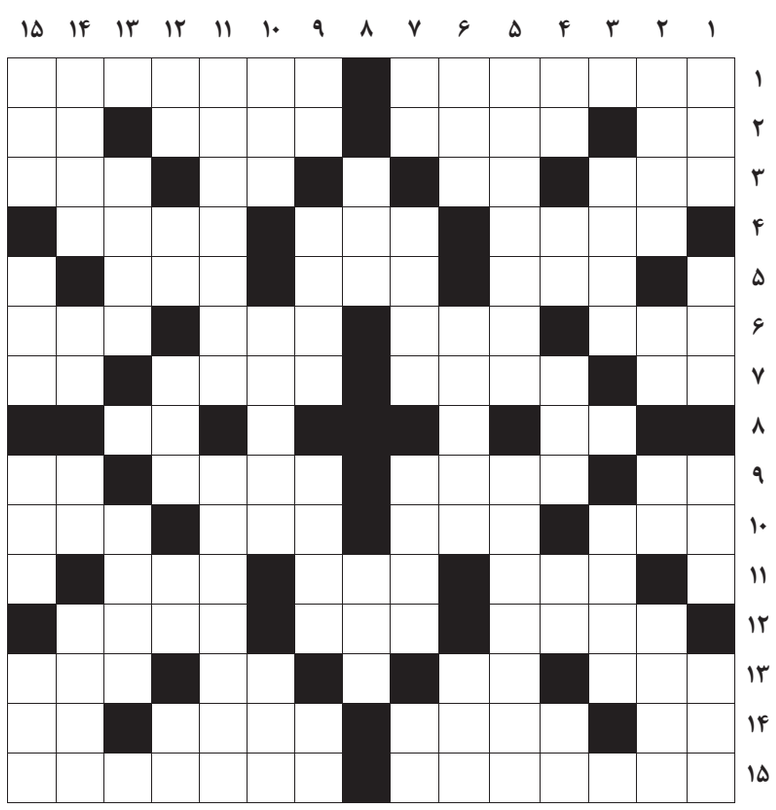

از راست به چپ

■ ۱-استاد زورخانه-سردترین منطقه کره زمین ■ ۲-نماد ظلم در ادبیات فارسی-دم و بازدم-سرگشته-صدمتر مربع ■ ۳-جایزه ورزشی-یک خودمانی-صدای درشت و خشن-خرقه درویشان ■ ۴-مصلح شرق-سنگ سبز قیمتی-چهره نما ■ ۵-نصیحت-به جز-نوعی زمین برای مسابقات تنیس ■ ۶-زاپاس-ماده بیهوش کننده-مزه سرکه-ردپا ■ ۷-نام قدیم فرانسه-بالای کشتی-دانشگاهی در مصر-ضربه زدن با کف دست ■ ۸-مایه حیات-چوب خوشبو ■ ۹-مخالف-همواره و همیشه-سمبل-از بازی‌های بومی ■ ۱۰-تعدادی گوسفند-سود-سریع خودمانی-اثر ماندگار ■ ۱۱-موت-گاو تبتی-اهلی ■ ۱۲-مشتاق-پیامبر-چاپ مسطح ■ ۱۳-بخشش-تصدیق آلمانی-ضمیر متکلم وحده-جامه بلند ■ ۱۴-گشوده-اتاق پشتی-حکم شرعی-مخترع تلفن ■ ۱۵-آرد مخصوص تولید ماکارونی-بازیگر نقش اول گلادیاتور

از بالا به پایین

■ ۱-پوست دباغی شده گوسفند-روسیاه مطبخ-تنبک-دهل ■ ۲-خراب و دورانداختنی-سرای عشق-خون-بینش و ایدئولوژی ■ ۳-هدهد-مرد جوانمرد ■ ۴-یادداشت-رود آرام-بنده-ملک رازی-فنی در کشتی ■ ۵-شاعر می‌گوید چشم او را یا قیامت پر کند یا خاک گور-از پرمخاطب‌ترین زبان‌ها ■ ۶-خبرگزاری اسپانیایی-آمدن بزرگان-پایتخت فلاسفه ■ ۷-خاک کوزهگری-دستبند-مشخص-وام ناتمام ■ ۸-پایه و رتبه اداری-شتر ■ ۹-بچه می‌کشد-مهاجم اسپانیایی منچستر یونایتد-احسان-با شکوه ■ ۱۰-شادمانی-کارنامه-از انجیل‌ها ■ ۱۱-نویسنده فرانسوی قرن هجدهم و خالق عروس فیگارو-از سیارات ■ ۱۲-مرغ می‌رود-تصدیق فرنگی-زرنگ-کلمه تنفر-خاندان ■ ۱۳-دار فانی-زن یا شوهر ■ ۱۴-عاشق و شیفته-پهلوان-شریک زندگی مرد-دوراندیشی ■ ۱۵-مظهر سرعت-نیتروژن-دعای زیرلب-میوه تلفنی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۱						۳		
۸				۳		۴	۹	
			۹		۷			
		۶				۷	۴	
		۲			۹		۶	
				۷	۸			
	۳		۲					۱
	۵							۹
	۹		۸			۲		

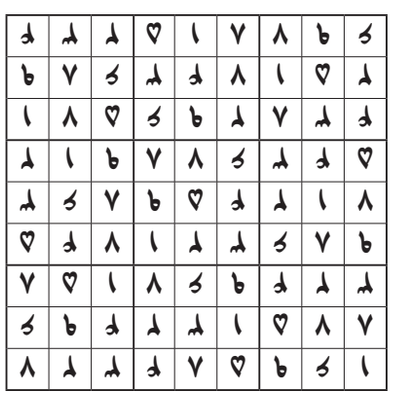

جدول کلمات متقاطع
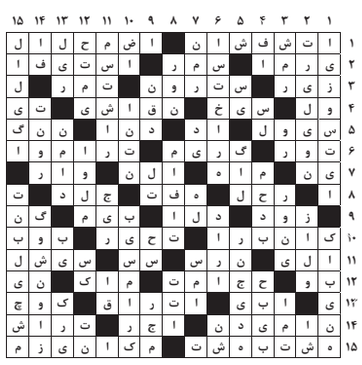
پاسخ جدول شماره ۴۷۶۱